



فصل اول: اثر مرکب در عمل

به یقین این اصطلاح به گوشتان خورده است که: کسی که آهسته و پیوسته حرکت می‌کند همیشه پیروز می‌شود.

آیا چیزی درباره‌ی داستان خرگوش و لاک‌پشت شنیده‌اید؟ آقایان و خانم‌ها، من مانند آن لاک‌پشت هستم! اگر فرصت کافی در اختیارم بگذارید، هرکسی را در هر زمان و هر مسابقه‌ای مغلوب خواهم کرد، چرا؟ نه به این دلیل که من از همه بهتر، باهوش‌تر یا سریع‌تر هستم؛ من پیروز می‌شوم چون عادت‌های مثبتی دارم که آنها را به وجود آورده‌ام و در به کارگیری‌شان ثابت قدم هستم. معتقدم که در دنیا کسی بیشتر از من ثابت قدم نیست. من یک نمونه‌ی آشکار هستم که مشخص می‌کند، تنها راه موفقیت، ثبات قدم است. همچنین این موضوع، بزرگ‌ترین تله برای آنهایی است که در راه رسیدن به اهدافشان دست از تلاش برنمی‌دارند؛ بیشتر مردم نمی‌دانند چطور ثابت قدم بمانند. من این را می‌دانم و برای آن از پدرم متشکرم! او اولین مربی من برای به کارگیری قدرت اثر مرکب بود.

وقتی هجده ماهه بودم پدر و مادرم از هم جدا شدند. پدرم من را به تنهایی بزرگ کرد. او آدم ملایم و انعطاف‌پذیری نبود؛ آن زمان مربی تیم فوتبال دانشگاه بود. او برای تبدیل من به یک فرد موفق بسیار به من سخت می‌گرفت.

هر روز ساعت شش صبح با صدای زنگ ساعت پدرم بیدار می‌شدم، نه اینکه آرام ضربه‌ای به شانهم بزند و نه با روشن شدن رادیو؛ هر روز صبح با

برخورد پی در پی وزنه آهنی به کف سیمانی گاراژ که بغل اتاقم بود، می خورد من از خواب بیدار می شدم. گویا در مکانی از خواب بیدار شوی که فقط چهار متر با محدوده ای در حال ساخت و ساز فاصله دارد. او بر روی دیوار گاراژ، با حروف بزرگ نوشته بود:

«نابرده رنج، گنج میسر نمی شود!»^۱.

هر وقت ورزش می کرد نگاهش را به آن جمله می دوخت، فرقی نمی کرد هوا بارانی باشد یا آفتابی؛ همیشه با شلوارک و گرم کن ورزشی کهنه اش آنجا مشغول بود؛ حتی نشد یک روز هم این کار را نکند. می شد ساعت را بر طبق برنامه روزانه او کوک کرد. من به جز رسیدگی به خانه و باغبانی کارهای بسیار دیگری داشتم. وقتی از مدرسه برمی گشتم همیشه فهرستی از کارهای گوناگون را به من می داد؛ هرس کردن علف های هرز، جمع کردن برگ های خشک، جارو زدن گاراژ، گردگیری و جارو کشیدن خانه، شستن ظرف های کثیف و هر چیز دیگری که فکرش را بکنید؛ جا ماندن از درس و مشق هم پذیرفته نمی شد؛ هیچ عذری پذیرفته نمی شد!

پدرم از آن آدم هایی بود که هیچ عذر و بهانه ای را قبول نمی کرد. من و خواهر و برادرهایم حتی در مواقع بیماری هم برای ماندن در خانه و استراحت اجازه نداشتیم مگر آنکه در حدی حالمان بد می شد که بالا می آوردیم، خون ریزی می کردیم یا از شدت جراحت استخوان هایمان بیرون می زد؛ اصطلاح بیرون زدگی استخوان مربوط به سابقه اش در مربی گری بود. کسانی که در تیم او بازی می کردند به خوبی می دانستند که برای درخواست تعویض اجازه ندارند. مگر آنکه دچار آسیب جدی شوند. یک بار بازیکن خط حمله تیمش از او درخواست تعویض کرد، پدرم گفت «اصلاً راه ندارد مگر اینکه استخوانت بیرون بزند.» آن بازیکن آستینش را بالا کشید و مطمئنم که استخوان ترقوه اش بیرون زده بود و فقط به همین دلیل پدرم اجازه داد تا از زمین خارج شود.

یکی از فلسفه‌های پدرم این بود «میزان هوش و ذکاوت شما اهمیتی ندارد. باید به سختی کار کنید تا بتوانید کمبود تجربه، مهارت، هوش یا استعداد‌های ذاتی خودتان را جبران کنید. اگر رقیب شما از هوش یا تجربه بیشتری برخوردار است، شما باید سه یا چهار برابر بیشتر کار کنید تا بتوانید او را شکست دهید.» در هر چالشی که با آن روبه‌رو می‌شدم، او به من یاد داده بود روی آن چیزی که ضعف یا ایراد من به حساب می‌آید، سخت کار و تلاش کنم. قصد داری پرتاب‌های آزاد بی نقص داشته باشی؟ برای یک ماه هر روز هزار پرتاب آزاد تمرین کن، در دربیبل زدن با دست چپ ضعیف هستی؟ دست راست را به پشتت ببند و روزانه سه ساعت صرف دربیبل زدن بکن، در ریاضیات ضعیف هستی؟ یک معلم خصوصی بگیر و همه تابستان را تمرین کن تا نمره خوبی کسب کنی؛ هیچ بهانه‌ای پذیرفته نیست. اگر در انجام کاری به اندازه کافی خوب نیستید، سخت‌تر و هوشمندانه‌تر تلاش‌تان را به کار بگیرید. پدرم به چیزی که می‌گفت عمل می‌کرد. او از یک مربی فوتبال به یک فروشنده خوب بدل شد. بعد از آن رئیس شد و در نهایت در تأسیس شرکت خودش موفق شد. خیلی به ما دستور نمی‌داد. از همان اول هم اجازه داد خودمان تصمیم بگیریم. دلیل این کارش، یادگیری حس مسئولیت‌پذیری بود. او ما را مجبور نمی‌کرد تا تکالیف مدرسه‌مان را انجام دهیم، فقط باید نتیجه را نشان می‌دادیم و آن وقت از ما قدردانی می‌کرد. اگر نمرات خوبی به دست می‌آوردیم ما را به پرینگز می‌برد؛ یک بستنی‌فروشی خیلی بزرگ که می‌توانستیم بستنی‌های شش اسکوپی با تکه‌های موز و انواع سس را به همراه مخلفات را سفارش دهیم. برادر یا خواهرانم که درس‌هایشان را خوب پیش نمی‌بردند، نمی‌توانستند به پرینگز بیایند؛ رفتن به آن بستنی‌فروشی برای ما خیلی مهم بود و به همین دلیل با همه توانمان برای موفقیت سعی می‌کردیم.

نظم و انضباط پدرم را همیشه سرلوحهٔ خودم قرار می‌دادم. او برایم مانند بتی بود که می‌خواستم همواره من را حاشیهٔ افتخار خود بداند؛ البته که همیشه می‌ترسیدم که مبادا ناامیدش کنم. یکی از فلسفه‌هایش این بود که «آدمی باش که توانایی نه گفتن را دارد! اینکه همیشه هم‌رنگ جماعت باشی چیز خوبی نیست؛ فردی خاص و خارق‌العاده باش!»

به همین دلیل هرگز به هیچ مواد مخدری نزدیک نشدم، هیچ وقت پیش نیامد که مستقیم در این رابطه به من هشدار دهد، ولی من دوست نداشتم مانند دیگران با انجام این کار پدرم را ناامید کنم.

به لطف پدرم تا ۱۲ سالگی به برنامه‌ای رسیده بودم که به اندازهٔ برنامهٔ یک مدیرعامل مفید بود. گاهی خسته می‌شدم و گریه می‌کردم (آن موقع‌ها هنوز یک بچه بودم!) ولی حتی در آن مواقع نیز متوجه می‌شدم که از هم‌کلاسی‌هایم جلوترم و این برایم خوشایند بود.

پدرم باعث شده بود من نظم و ذهنیت لازم را برای مسئولیت‌پذیری و تمرکز بر روی دست‌یابی به خواسته‌هایم را به دست بیاورم. (این موضوع که شعار مجلهٔ موفقیت است اتفاقی نیست «آنچه جویندگان حقیقت می‌خوانند.»)

امروز من و پدرم در این باره شوخی می‌کنیم که من را به گونه‌ای تربیت کرده است که به کسب موفقیت اعتیاد داشته باشم؛ فقط هجده ساله بودم که در کسب و کار شخصی خودم درآمدی شش رقمی داشتم، در بیست‌سالگی در یک منطقهٔ اعیان‌نشین خانه خریدم. در بیست و چهارسالگی درآمدم از یک میلیون دلار در سال گذشت و در بیست و هفت‌سالگی یک میلیونر خودساخته بودم با کسب و کاری که سالانه بیش از پنجاه میلیون دلار درآمد داشت. همهٔ اینها را گفتم تا به امروز برسیم؛ حالا هنوز چهل سال هم از عمرم نگذشته است، ولی آن قدر پول و دارایی دارم که تا چند نسل بعدم نیز تأمین هستند.

پدرم می‌گوید «راه‌های زیادی برای خراب کردن دوران کودکی بچه‌ها هست، حداقل روش من برای گند زدن به دوران کودکی روش خوبی بوده است، گویا سخت‌گیری‌های من نتیجه داده است!».

اعتراف می‌کنم که گاهی چاره‌ای نداشتم جز اینکه دست روی دست گذاشتن را تمرین کنم و فقط به زمان حال فکر کنم. روی صندلی ساحلی لم بدهم و خوش بگذرانم، بدون اینکه کتاب‌های مربوط به کسب‌وکار یا سی‌دی‌های پیشرفت و بهبود فردی همراهم باشد؛ با همه اینها قدردان همه مهارت‌های رسیدن به موفقیت هستم که از پدرم و سایر مربی‌هایم در طول این راه آموختم.

اثر مرکب راز موفقیت من را به همه نشان می‌دهد. من اثر مرکب را بسیار باور دارم؛ زیرا پدرم هرروز و همیشه به‌گونه‌ای با من رفتار می‌کرد که مطمئن شود این اصول را سرلوحه زندگی‌ام قرار داده‌ام و آن‌قدر به تکرار این کار پرداخت که حتی اگر خودم هم می‌خواستم، دیگر نمی‌توانستم طور دیگری زندگی کنم.

ولی اگر مانند بیشتر مردم باشید، به اثر مرکب اعتقادی ندارید. دلایلی که برای این موضوع وجود دارد، کاملاً قابل‌درک است. آموزشی در اختیار شما نبوده است که به شما راهکار نشان دهد، نمونه‌های مشابهی نیز در دست‌رسان نبوده است؛ بنابراین نتوانسته‌اید نتیجه اثر مرکب را درک کنید. ما همگی اعضای جامعه‌ای، فریب‌خورده هستیم! با بازاریابی تجاری جادویمان کرده‌اند، با القای مشکلات نداشته، آنها را به خوردمان داده‌اند و بعد ایده راه‌حل‌های سریع و فوری را برای درمان و رفع این مشکلات (دروغین) به ما فروخته‌اند؛ طوری در جامعه ما را به بار آورده‌اند که پایان خیالی فیلم‌ها و رمان‌ها را باور می‌کنیم. ما ارزش زیاد گذشته را که بر پایه سخت‌کوشی استوار بود، دیگر نمی‌بینیم. بیایید تک‌تک این موانع را بررسی کنیم.